

ظلم آباد

نوشه و نقاشی

محمد رضا شریفی نیا

به قدر
که در این بردار
همسر و از من



انتشارات سمر

◆ ظلم آباد
◆ شریفی نیا
◆ جاب اول ... ۱۵ جلد دی ماه ۵۷
◆ جاب دوم ... ۱۵ جلد اسفندماه ۵۷

شبی از شبها:

نه پیراخی می سوختن

نه صدایی بر می خاست

خانه

کوچه

شهر،

لقمه خاموشی.

چنگ، سُر، آن شب فرمان می راند

فرزاد

شبی از شبها:

په چ گنگی

- در فلویت یک کوچه -

طرح فریادی را

- در روشن فردا -

و ریخت

مخبر

باور کنید قصد داشتیم زندگی را نقاشی کنیم!
زندگی خودمان را نقاشی کنیم!
• بکشیم که زندگی سیاه شده است .
• بکشیم که زندگی تاریک شده است .
• بکشیم که زندگی غمگین شده است .
• بکشیم که خوشبختی را بدبختی گرفته ،

روشنایی را تیرگی ،

زیبایی را زشتی ،

هیاهو را سکوت ،

و بکشیم که زندگیمان را خفقان گرفته است .
بعد ببینیم که باید چکار کنیم تا از خفقان بیرونش بیاوریم؟

فکر کردیم که:

عکس خانه‌هایمان را بکشیم و دورش را سیاه کنیم،
تا بگوئیم که ما همیشه در شب زندگی می‌کنیم.

بعد فکر کردیم که: قصه بنویسیم،

بنویسیم که:

«یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود .

يك زندگی بود که سیاه بود

يك زندگی بود که تاریک بود

يك زندگی بود که غمگین بود

يك زندگی بود که خفقان گرفته بود

این زندگی دلش می‌خواست

مثل روز سفید شود

مثل خورشید زرد شود

مثل جنگل سبز شود

مثل رود آبی شود

خلاصه دلش می‌خواست رنگی شود!!»

باور کنید دلمن می‌خواست فریاد بزنیم و بگوئیم که :

در زمانهای قدیم ،

در زمانهای خیلی خیلی دور ،

و شاید هزاران هزار سال پیش ،

يك زندگی بود که سیاه بود ،

که تاریک بود ،

که غمگین بود ،

که...

که...

ولی دلمان نیامد که دروغ بگوئیم .

گفتیم چرا دروغ بگوئیم ؟

چرا نگوئیم يك زندگی هست که سیاه است .

که تاریک است .

که غمگین است .

= که خفقان گرفته است .



بعد گفتیم چرا زندگی رنگ غم دارد؟!
گناه از کیست؟!

..... بدین خاطر بود که پرواز کردیم
تا برگرد شهر سیاه گشتی بزنییم
ببینیم کیست که دلش می خواهد شب را رنگ کند.....

..... بدین خاطر بود که پرواز کردیم
تا همه ی صداها را بشنویم
حتی صداهائی را که در گلو خفه می شوند
ببینیم کیست که دلش می خواهد از سکوت فریاد بزند.....

..... بدین خاطر بود که پرواز کردیم
تا همه نوشته ها را بخوانیم
حتی نوشته هائی را که در صندوقچه ها پنهان می شوند
ببینیم کیست که دلش می خواهد «صبح» را بنویسد...



وقتی از زمین کنده شدیم، همه جا تاریک بود
تا چشم کار می کرد. سیاهی بود

« شبی بود از غبار تیره اندوهها، لبریز
شبی بود از نگاه خسته دیوانهها، سرشار
غم از دیوارها،

می ریخت؛

تبسم بر لبان روشن آئینهها

می مرد؛

و سیاهی تا بلند بیکرانها، سایه می گسترده

شب اندوهناکی بود

من و او با هم از اندوه مردم قصه می گفتیم

- چرا موج نسیم نیمه شب بر ما نمی لغزد

- چرا لبخند انسانها

بروی شاخه های آشنائی ها نمی رقصد؟

- چرا طرح هزاران شعر بر دیوارهای شهر می میرد!

- چرا شب، باغ خون بر سنگفرش راه می پاشد؟

و بانگ خشم ما در آسمان شهر

می لرزید،

و مردم، خنده خورشیدها را

خواب می دیدند

شب اندوهناکی بود

نه آوایی ز کس آمد

نه مردی از میان برخاست! «

باور کنید، دلمان می خواست از آن بالا فریاد بزنیم

آی قلمهاتان پر خواب

کیست که از میان شما برخیزد،

و شب را رنگ کند:

... سپید روز

... زرد خورشید

... آبی آب

تا شبمان صبح شود

... سبز جنگل

و مرگمان زندگی!

ولی هیچ صدائی از هیچکس نیامد
و ما پرواز کردیم،
برگرد شهر سیاه گشتی زدیم.
کسی را دیدیم که شب را دوست نداشت
عابران را دوست نداشت
شهر را دوست نداشت
زیرا که شهر، بوی صبح نداشت
می گفت:

» در کوچه‌های مضطرب شهر
وقتی که عابران
- بیدار خواب -
سوی خیابانها جاری هستند
من،
پنجره‌ها را

بروی شهر فرو می‌بندم
زیرا که بوی صبح
از سوی شهر خسته نمی‌آید
و عابران، انگار،
سالیان درازی ست
به مرده بودن
خو گرفته‌اند. «

باور کنید که او خودش را هم دوست نداشت
که خودش نیز عابری بود که به مرده بودن خو گرفته بود
و تمامی شهر نیز به مرده بودن خو گرفته بودند

بی اختیار بیاد کسی افتادیم که با يك بال آتش و يك بال فریاد
مردم شهری را از غارت خیل تاتارشان بر حذر داشته بود
و بی اختیار افسانه آن مرغ را بیاد آوردیم:

« يك بال فریاد و يك بال آتش:

مرغی از اینگونه،

سر تا سر شب،

بر گرد آن شهر پرواز میکرد.

گفتند:

- «این مرغ جادوست؛

ابلیس این مرغ را بال و پرواز داده است.»

گفتند و آنگاه خفتند.

وان مرغ، سر تا سر شب

- يك بال فریاد و يك بال آتش-

از غارت خیل تاتارشان بر حذر داشت.

فردا که آن شهر خموش

(در حلقه شهربندان دشمن)

از خواب دوشینه برخاست،

دیدند

زان مرغ فریاد و آتش

خاکستری سرد برجاست. «

و ما نه بر شهادت آن مرغ که بر مردگی خویش گریستیم

و شب همچنان باقی بود



می خواستیم فریاد بزنیم که در این سیاهی و تاریکی
همه چیز دارد به غارت می رود
دریای سیاه به غارت می رود
مزارع سفید به غارت می رود
جنگل سبز به غارت می رود
شهر طلا و سرب به غارت می رود
دریا و کوهها به غارت می رود
و تاریکی چشمتان را گرفته و هیچ نمی بینید

و ما پرواز کردیم...
در گوشه ای از شهر صدالی شنیدیم
می گفت:

» من از نهایت شب حرف می زنم
من از نهایت تاریکی
و از نهایت شب حرف می زنم
اگر به خانه من آمدی،
برای من ای مهربان!
چراغ بیار
و يك دريچه كه از آن
به ازدحام كوچه خوشبخت بنگرم «

ولی هیچکس نبود که چراغی بیاورد
هیچکس آورنده نبود ولی همه خواستار بودند



می خواستیم فریاد بزنیم:

از جایتان برخیزید

به خانه‌ها سر بزنید

شاید حرکتتان،

روزِ سپید را،

خورشیدرزد را،

آبِ آبی را

جنگلِ سبز را

بسوی شهرتان بکشد

و بوی صبح، بوی مرگتان را بپوشاند.

ولی صدای ما به گوش هیچکس نمی‌رسید.

و شب همچنان باقی بود ...

و ما پرواز کردیم ...

کسی را دیدیم که می‌خواست از شب بگریزد،

از تاریکی بگریزد،

از غم بگریزد،

و دیگران را به یاری می‌خواند،

تا بتوانند صبح را در جایی دیگر بیابند.

می‌گفت:

« یکدم درنگ کن!

صدا، صدای آب است.

ولحظه، لحظه جاری شدن

.....

درد، دردِ نگفتن است

دردِ نتوانستن.

آرام بیا

آرام بیا و یکدم اینجا بمان

که شب در کمین است

و لحظه، لحظه دیر پایی

.....



اگر قناریها چون وزغ می خوانند
اگر پرستوها به زاغ می مانند
درنگ مکن
که زمان
زمان ماندن نیست
و مرا تاب بی تو رفتن .

.....

بیا
بیا که، آب جاری است
درخت در سبزی .
و من در دلتنگی ! «

می خواستیم فریاد بزنیم: هی! عمو! کجا؟
ولی گفتیم: نه! شاید بروند و پیدا کنند .
و شب همچنان باقی بود ...
و ما پرواز کردیم ...

کسی را دیدیم که با دیوار حرف می زد .
با زمین و هوا حرف می زد .
و شاید با سنگ صبورش حرف می زد .
می گفت که چه وضعی دارد ،
و چه شبی دارد .
دلش می خواست سنگ صبورش بیاید ،
و شب را رنگ کند .
می گفت:

» وقتی بیائی
و ستاره ها

آواز قدیمیت را بخوانند
من صداقت کوچه ها را باور خواهم داشت .

و دیگر از سکوتِ طولانیِ کوچه‌ها،
و از سکوت لحظه‌ای که،

خورشید در پشت دیوار خانه‌ها پنهان می‌شود،
غمگین نخواهم شد.

وقتی بیائی.....

و به من حرف پرندگان را بیاموزی
آنوقت خواهم دانست
که چرا کوچه‌ها،

در مرگ یک پرنده

ابعاد پرواز را اندازه می‌گیرند؛

و چرا

جوجه کوچکی که در ساعت دیواری پنهان شده است
در هر شبانه روز

دوبار از یک تا دوازده را می‌شمارد...

من هنوز، به باغهای کودکی‌مان می‌روم
و بدون اینکه

از ترسکی که در وسط گندمها،

دستهایش را تکان میدهد و کلاهش را بر میدارد،

و از سگ بزرگی،

که هنوز به درخت گردوی پیر بسته شده.....

بترسم؟

به ماهیهای کوچکی

که در کنار خزه‌ها به رقص مشغولند

نان میدهم.

من دیگر بزرگ شده‌ام

و از پروازهای بزرگ یاد گرفته‌ام

که چگونه در حوض پر آب خانه‌مان شنا کنم

و بلد شده‌ام

خانه صد طبقه‌ای بکشم

که در آن هزار خدمتکار کار می‌کنند

اما، من هر وقت بیاد آن خدمتکاری که باید هر روز

پله‌های این خانه را تمیز کند می‌افتم،

دلم بحالش می‌سوزد

و دعا می‌کنم، تا تو بیائی

وقتی بیائی

خانه‌ای را که کشیده‌ام

خراب خواهم کرد.

آخر چرا باید نهصد و نودونه خدمتکار،

حرف بزنند و غذا بپزند

ولی فقط یکی، پله‌ها را تمیز کند؟

راستی!

آیا کسی برایت گفته،

که من بویت را در گلهای یاس نگاه داشته‌ام

و هنوز هر وقت که به بازار می‌روم

از آنها به پیراهن سبزم می‌زنم

تا بوی غذاهای مانده اذیتم نکند

و آیا کسی برایت گفته:

که در زمستان غم‌انگیز شبانه‌ام

نامت گرمی بخش کلبه‌های ذهنم بوده؟

وقتی بیائی

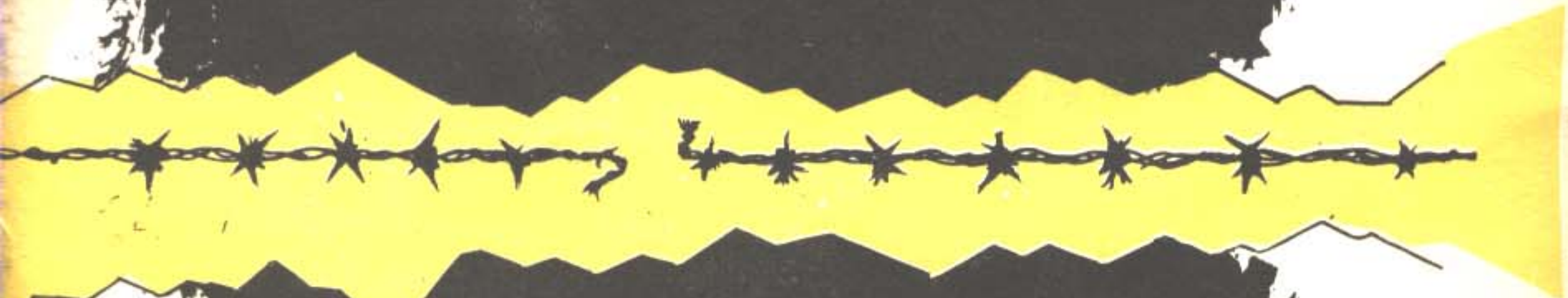
و برای مورچه‌ها هر صبح

یک ترانه شیرین بخوانی

دیگر مادرم، از اینکه چرا مورچه‌ها،

یک جا بند نمی‌شوند،

غمگین نخواهد شد.



وقتی بیائی

و از آنطرف تاریکی‌ها صحبت کنی
و سوسکها را با روز آشتی دهی
دیگر من در حاشیه دیوارها
دنبال میلیونها سوراخ کوچک و بزرگ
نخواهم گشت

وقتی بیائی

دیگر کوچه‌ها سکوت نخواهند کرد،
و دیگر پرنده‌ای از تنهایی نخواهد مرد
و من،
صداقت کوچه‌ها را باور خواهم داشت
وقتی بیائی،

ای یگانه‌ترین یار،

پرنده‌های عشق در کوچه‌های پرطپش قلبها،
غوغا خواهند کرد.»

باور کنید می‌خواستیم داد بزنیم،
فریاد بزنیم:

آینه‌ها را بردارید

و به سنگ صبورتان که در آینه هست،

بگوئید که تکان بخورد و بیاید،

که شب را رنگ کند

تا شب، صبح شود.

ولی صدای ما به هیچکس نمی‌رسید.

و شب همچنان باقی بود

و ما پرواز کردیم...
شهر، سیاه سیاه بود.
چشم هم چشم را نمی‌دید
و ما در این سیاهی ظالم
کسی را دیدیم که نوید می‌داد
وعده می‌داد که فردا همه چیز درست می‌شود
همه چیز رو به راه می‌شود
و حتی می‌گفت:

« من در خواب دیدم،
که هوا بارانی می شود.
من در خواب دیدم،
که زمین خشک، دیگر
هوس بوسه يك دانه برف
ندارد.

من در خواب دیدم،
که همه جا پر از
سبزی و نشاط،
و زمین به بهشت می ماند.
من در خواب دیدم،
که آسمان،
یک رنگ و یک صداست.

من در خواب دیدم،
که باران می بارد،
و خاک پیر را نشاط می بخشد،
و خروس خانه همسایمان
آواز می خواند.

من با چشم خودم دیدم
و به پاکی قلب خویش قسم
که گندمها، درشت...
مردابها، خشک...:
چشمه ها، جوشان...
و

من در خواب دیدم،
که فردا باران می بارد.
و دیوارِ خشتی خانه ما می ترکد. «

ولی ما باور نکردیم که شب، خود بخود رنگ شود.
و شب همچنان باقی بود.



و ما پرواز کردیم،
برگرد شهر سیاه گشتی زدیم.

صدائی را شنیدیم که می گفت:

« من خواب دیده‌ام که کسی می آید

من خواب يك ستاره قرمز دیده‌ام

و پلك چشم می میبرد

و كفش‌هایم می جفت می شوند

و کور شوم

اگر دروغ بگویم

من خواب آن ستاره قرمز را

وقتی که خواب نبودم دیده‌ام

کسی می‌آید

کسی می‌آید

کسی دیگر

کسی بهتر

کسی که مثل هیچکس نیست، مثل پدر نیست، مثل انسی
نیست،

مثل یحیی نیست، مثل مادر نیست

و مثل آنکسیست که باید باشد

و قدش از درختهای خانه معمار هم بلندتر است

و صورتش

از صورت امام زمان هم روشنتر

و از برادر سید جواد هم

که رفته است

و رخت پاسبانی پوشیده است نمیترسد

و از خود خود سید جواد هم که تمام اتاقهای منزل مامل

اوست نمیترسد

و اسمش آنچنانکه مادر
در اول نماز و آخر نماز صدایش میکند
یا قاضی القضاات است
یا حاجت الحاجات است
و میتواند

تمام حرف‌های سخت کتاب کلاس سوم را
با چشمهای بسته بخواند
و میتواند حتی هزار را
بی آنکه کم بیاورد از روی بیست میلیون بردارد
و میتواند از مغازه سید جواد، هر چقدر که لازم دارد،
جنس نسیه بگیرد

و میتواند کاری کند که لامپ «الله»
که سبز بود: مثل صبح سحر سبز بود
دوباره روی آسمان مسجد مفتاحیان
روشن شود

آخ.....

چقدر روشنی خوبست
چقدر روشنی خوبست
و من چقدر دلم میخواهد
که یحیی

یک چارچرخه داشته باشد
و یک چراغ زنبوری
و من چقدر دلم میخواهد

که روی چارچرخه یحیی میان هندوانه‌ها و خربزه‌ها بنشینم
و دور میدان محمدیه بچرخم

آخ.....

چقدر دور میدان چرخیدن خوبست
چقدر روی پشت بام خوابیدن خوبست



چقدر باغ ملی رفتن خوبست

چقدر مزهٔ پیسی خوبست

چقدر سینمای فردین خوبست

و من چقدر از همهٔ چیزهای خوب خوشم میآید

و من چقدر دلم میخواد

که گیس دختر سید جواد را بکشم

چرا من اینهمه کوچك هستم

که در خیابانها گم میشوم

چرا پدر که اینهمه کوچك نیست

و در خیابانها هم گم نمیشود

کاری نمیکند که، آنکسی که بخواب من آمده است، روز آمدنش را جلو بیاندازد

و مردم محلهٔ کشتار گاه

که خاک باغچه‌هاشان هم خون نیست

و آب حوض‌هاشان هم خون نیست

و تخت کفش‌هاشان هم خون نیست

چرا کاری نمیکند

چرا کاری نمیکند

چقدر آفتاب زمستان تنبل است

من پله‌های پشت بام را جادو کرده‌ام

و شیشه‌های پنجره را هم شسته‌ام

چرا پدر فقط باید

در خواب، خواب ببیند

کسی میآید

کسی میآید

کسی که در دلش با ماست، در نفسش با ماست،

در صدایش با ماست

کسی که آمدنش را
نمیشود گرفت
دستبند زد و به زندان انداخت
کسی که زیر درختهای کهنه یحیی بچه کرده است
و روز به روز
بزرگ می شود، بزرگتر میشود
کسی از باران، از صدای شرشر باران، از میان بچ و بچ
گل‌های اطلسی
کسی از آسمان توپخانه در شب آتش بازی می‌آید
و سفره را می‌اندازد
و نان را قسمت می‌کند
و پیسی را قسمت می‌کند
و باغ ملی را قسمت می‌کند
و شربت سیاه سرفه را قسمت می‌کند
و روز اسم نویسی را قسمت می‌کند
و نمره مریضخانه را قسمت می‌کند
و چکمه‌های لاستیکی را قسمت می‌کند
و سینمای فردین را قسمت می‌کند
رخت‌های دختر سید جواد را قسمت می‌کند
و هر چه را که باد کرده باشد قسمت میکند
و سهم ما را هم میدهد

من خواب دیده‌ام.....»

می خواستیم نهیب بزنیم
«آی، خوابتان رنگین!»

در سنگینی خواب، بی‌رنگی بیدارتان را بخاطر بسپارید
و ما دیدیم که چطور مردم شهر
از ناامیدی بیداری
به خواب‌هایشان امید می‌بندند

و چه بسیار بودند از این خوش خوابان
که از بی‌عاری، دلشان می‌خواست دیگری بیاید
و همه کارها را درست کند.

ولی باور کنید که ما باور نکردیم که کسی بیاید
چرا که او خودش هیچ کار نمی‌کرد
فقط دلش می‌خواست کسی بیاید
شب را آزاد کند
زندگی را آزاد کند
و همه چیز را آزاد کند

باور کنید می خواستیم فریاد بزنیم:
که با این خواب دیدن‌ها
هیچ چیز درست نمی‌شود
ما دیده‌ایم کسانی را که تک و توك آمدند
ولی دیگر صدایشان در نیامد
اصلا نیست شدند، نابود شدند
و شاید فقط خودشان، صبح را دیدند
ولی هیچ چیز درست نشد
و شب همچنان در شهر باقی بود:

» اندر این ملك خراب

اندر این واحه بی‌بر که و آب
که امید است سراب.
سالها منتظر مرد مسیحا نفسی
در شب و روز
دست را بر در ایوان خدا سائیدیم
سالها نالیدیم
تا که آمد ز ره آن مرد مسیحا نفسی عهد زمان
وا ... امان ... وای ... امان

غول بی‌شاخ و دمِ ننگِ زمان!
از ره آمد و به زنجیرش بست
تار و پودش بگسست
و پس از آن من و ما....
چون گذشته، همه روز و

همه شب
دست را بر در ایوان خدا می‌سائیم
سالها می‌نالیم
تا بیاید، باز يك مرد مسیحا نفسی

وا... امان ... وای امان

ناگهان!

باز همان.... غول بی‌شاخ و دمِ ننگِ زمان. «



.... و ما پرواز کردیم
خستگی تمام وجود ما را گرفته بود
دیگر رمقی برای رفتن نمانده بود
ولی با این حال پرواز کردیم تا ببینیم
... گناه از کیست که شهرمان را شب گرفته؟

از فضای خفقان گرفته بالای شهر بیشتر غمان گرفت
اوجی گرفتیم، کمی بالاتر رفتیم که ناگهان در آن سیاهی شنیدیم

کسی حرفی می زد و چیز دیگری می گفت:

» هر چند من ندیده‌ام این کور بی خیال
این گنگ شب که گیج و عبوس است
خود را به روشن سحر

نزدیک تر کند،

لیکن شنیده‌ام که شب تیره - هر چه هست -
آخر ز تنگه‌های سحرگه گذر کند.....

□

زین روی در بسته به خود رفته‌ام فرو
در انتظار صبح.

فریاد اگر چه بسته مرا راه بر گلو
دارم تلاش تا نکشم از جگر خروش.
اسپندوار اگر چه بر آتش نشسته‌ام
بنشسته‌ام خموش.

وز اشك گرچه حلقه به دو دیده بسته‌ام
پیچم به خویشن که نریزد به دامنم.

□



دیر است عابری نگذشته است از این کنار
کز شمع او بهابد نوری ز روزنم
فکرم به جست و جوی سحر راه می کشد
اما سحر کجا! -

در خلوتی که هست ،
نه شاخه‌ای ز جنبش مرغی خورد تکان
نه باد روی بام و دری آه می کشد.
حتی نمیکند سگی از دور شیونی
حتی نمیکند خسی از باد جنبشی
غول سکوت می گزدم بافغان خویش
و من در انتظار

که خواند خروس صبح !
کشتی به شن نشسته به دریای شب مرا
وز بندر نجات، چراغ امید صبح
سوسو نمی زند.....

از شوق، میکشم همه در کارگاه فکر
نقش پر خروس سحر را
لیکن دوام شب همه را پاک می کند.
می سازمش به دل همه، اما دوام شب
در گور خویش، ساخته‌ام راه، در خاک می کند.

□

هست آنچه بوده است:
شوق سحر نمی دمد اندر فلوت خویش
خفاش شب نمی خورد از جای خود تکان.

شاید شکسته پای سحر خیز آفتاب ،
شاید خروس مرده که مانده است از اذان
مانده ست شاید از شنوایی دو گوش من:
خوانده خروس و بی خبر از بانگ او منم؟
شاید سحر گذشته و من مانده بی خیال:
بینائیم مگر شده از چشم روشنم؟ «

و ما هم گفتیم آری سحر گذشته و ما مانده بی خیال
و سحر گذشت و ما آنقدر بی خیال ماندیم،
که در شبی دیگر گرفتار شدیم
و ما سحر را بیاد داشتیم
بیاد داشتیم زمانی را که شهرمان شب نبود؛
بیاد داشتیم زمانی را که شهرمان تاریک نبود؛
شهرمان غمگین نبود؛
شهرمان خفقان نگرفته بود.

ولی اکنون در این سیاهی،
شهرمان شب داشت،
غم داشت،
و خفقان داشت.

و ما که هر کدام بدنبال روزنی بودیم،
و ما که هر کدام بدنبال نوری بودیم،
و ما که هر کدام بدنبال کسی بودیم،

که او بیاید،
و شب را رنگ کند،
تا شب صبح شود؛

و ما که هر کدام بدنبال معجزه‌ای بودیم،
دیدیم که هیچکدام چاره دردمان نشد.

و شب همچنان باقی بود و ما پرواز کردیم
تمام نیرویمان را جمع کردیم و اوج گرفتیم
آنقدر اوج گرفتیم تا کسی را یافتیم
که چاره دردش را
علاج بیماریش را
و رنگ شبش را یافته بود
و او برایمان چنین گفت:

« با من امید معجزه‌ای بود
در من امید معجزه از هیچ سوی
وز هیچ کس، نماند
باز آمدم بخویش
چشم از سراب دور
باز گرفتم
دل از امید هر که و هر جا؛
هم نیز پرده‌های دو گوشم را
- کز سالهای سال طنینی را
در انتظار خیره بسر برده بود-

کشیدم.

باز آمدم به خویش
ماندم بخویش تا چه بر آید
دیدم که دستهایم
تقدیر را به سخره گرفتند
تسلیم را به سرزندی سخت
و نقش دستهایم
با من گفت:

معمار سرنوشت تو اینجاست

میعاد آرزوی تو

اینک

دیدم درون سینه من، مهر و کینه‌ای ست

سرشارتر از آنکه

تا جاودان بتابد و یک شعله کم شود

تفتیده‌تر،

عمیق‌تر از آنکه

با هیچ نشتری بتواند کسش گشود.

دیدم

با این دو همنشین مبارک

دیگر به هیچ، هیچ نیازم نیست

اینک وقوع معجزه‌ای در من

- اکنون که دل ز معجزه پرداختم -

از من امید معجزه باید

باشد.

ای دستهای من!

بادا که شرمسار نمانم.

و ما نیز پالین آمدیم
و دستهایمان را بالا زدیم
گفتیم: ای دستها
بادا که شرمسار نمائیم

تا شبان را رنگ کنیم

سپید روز

زرد خورشید

آبی آب

سبز جنگل

و سرخ خون!

موضی الف

۵۷۲



گفتیم: ای دستها
بادا که شرمسار نمائیم



آزادی





گفتیم: ای دستها
بادا که شرمسار نمائیم

